

روایت اول: ماهو

چشم هایم را می بندم و وانمود می کنم همه اینها خواب بوده و هیچ کدام شان اتفاق نیفتاده، اما مگر می شود؟ الان همه چیز روبراه است و تنها چیزی که اذیتم می کند، این صدا است که مدام توی گوشم تکرار می شود.

از وقتی شروع به نوشتن کردم، بیرون طوفان شده و باد زوزه کشان بین شاخ و برگ درخت ها می پیچد. صدا را می شنوم که با باد هم آواز شده و فریاد می زند: ایاز، ایاز، ایاز.

فکر می کنم خیلی گیج شدید، حق هم دارید. مدت زیادی است که از من بی خبرید. چند وقتی می شود که نوشته ام. وقتی نمی نویسم احساس خفگی می کنم. توی این مدت اتفاق های زیادی افتاده. اما همه چیز را راست و ریس کردم. حالا هر چیزی سر جای خودش است، همه به آرامش رسیده اند. در این پُست نسبتاً طولانی برایتان می نویسم که ماجرا از کی شروع شد. ممکن است دیگر فرصت نوشتن پُست های بعدی را نداشته باشم.

یک ماه پیش بعد از اعلام نتایج نگارگران برتر و کسب مقام اول، وقتی می خواستم از دانشگاه به خانه برگردم، توی راه مادر را دیدم که کنار مغازه بزازای ایاز ایستاده و با او حرف می زند. پر چادر را جلوی دهانش گرفته و ریز می خندد. ایاز پارچه گلداری را به دستش داد و او پارچه را زیر چادرش پنهان کرد. وقتی به مادر رسیدم گفتم من مقام اول را به دست آوردم، اما او لبخندی به ایاز زد و گفت: باشه برای بعد. همیشه همینطور است. توی ذوقم می زند. به او گفتم این رتبه کشوری است. پوزخندی زد و پشت به من وارد مغازه شد. از همان موقع که پشتش را به من کرد، کینه اش را به دل

بزنم.

گرفتم. همینطور پکر وقتی رسیدم خانه، پدر را دیدم که گوشه ای نشسته و بی خبر از مادر، کتاب می خواند. مادری که پنهان از چشم او عاشق ایاز بود.

از روزی که مادر به طرح من توجه نکرد و به طرح پارچه های ایاز دل بست، حالش بد و بدتر شد و من می نوشتمش، هم خودش را هم دکتر رفتنش را و هم دل نگرانی های پدر را. از یک طرف نگران بیماری مادر بودم و از طرف دیگر خوشحال که این مسئله پیش آمده و دیگر ایاز را نمی بیند.

فردای آن روز با اینکه مادر حالش بد بود ولی از پارچه ایاز پیراهنی دوخت و به تن کرد. از آن روز به هر جا که نگاه می کردم رد پای ایاز را می دیدم. رومیزی، پرده ها، روتشکی، ملحفه ها. پارچه های ایاز توی سرم می چرخیدند.

وقتی چشمم به پارچه ها می افتاد یک چیزهایی توی سرم وول می خورد. با دو دستم سرم را می گرفتم و تکان می دادم. آنقدر تکان می دادم تا سرم داغ شود. آخر سر هم مجبور می شدم یک گوشه غمبرک

از زمانی که کلاس نمی روم و خانه هستم از آن هیاهو و هیجان خبری نیست. مادر مریض است و پدر نگران او و ایاز نگرانتر از پدر. دیگر طرح جدید نمی زنم. از طرح زدن بدم آمده. اصلاً پشیمانم که چنین رشته ای را انتخاب کرده ام. وقتی نقش های یک پارچه فروش از نقش های من جلو می زند، درس خواندن چه فایده ای دارد؟

پارچه های ایاز طرح های خاصی دارند. مثلاً همین آخرین پارچه ای که توی تن مادر دیدم. وقتی به شکل خطوط نگاه می کردم گیج می شدم. اول خط را می گرفتم و با



ماهو، من، ایاز

لیلا بابایی فلاح

پشت درخت ها خودش را پنهان کند. وقتی سایه اش را می دیدم پرده را توی مشتیم مجاله می کردم و گل های پرده توی دستم له می شد.

وقتی هم که مادر مریض شد باز ایاز دست بردار نبود، می دانستم مدام به خانه سرک می کشید.

روزهای آخر که به اتاق خودم می رفتم بویی غیر از بوی همیشگی حس می کردم، بوی یک غریبه بود. بوی ایاز بود. چراغ را که روشن می کردم می دیدم همه چیز عوض شده. پرده ها، کاغذ دیواری و حتی فرش زیر پام. همه چیز ساده اتاق من به گل و بوته تبدیل شده بود. من اصلاً به این خطوط پیچ در پیچ عادت ندارم، سرم گیج می رود. همان خطوط ساده خودم را می خواهم. وقتی به این نقش ها نگاه می کنم و ساقه های ماریچ را می گیرم تا به سرش برسم، به چیزی محو مثل ایاز می رسم. گویی این نقش ها دارند تمام خانه را می گیرند. همه جا تکرار شده اند. با اینکه مادر دیگر پیش ما نیست ولی باز از توی این طرح ها صدای معاشقه اش را می شنوم. از صبح تا شب یعنی تا موقعی که پدر بیاید خانه. بعد از آن همه جا را سکوتی سرد و مرگبار می گیرد. تنها جایی که هنوز ایاز به آن نفوذ نکرده «ماهو» است. آنجا با خیال آسوده می نویسم.

پدر صدایم می زند، تازگی ها بیتاب شده. دیروز که داشت توی اتاق لباسش را عوض می کرد یک لحظه چشمم به او افتاد. نقش های پیچ در پیچی تمام پشتش را گرفته. به سختی صحبت می کند. نفس هایش سنگین شده.

روایت دوم: وب نویس

درست حدس زده اید، همینطور که از نوشته هایم پیداست، احساس خطر کرده ام. برای خودم نه، برای ماهو. زودتر از این باید اقدام می کردم، الان هم

را شنیدم به این نتیجه رسیدم که هیچ فایده ای ندارد.

به مادر می گفتم: «این دختره خل شده. می گوید تو عاشق ایاز بزازی شده ای.»
مادر همینطور که در بستر دراز کشیده بود، دستی به نقش های فرش کشید و گفت: «کدام ایاز؟ کدام بزازی؟»

پدر بدون اینکه متوجه دست کشیدن پدر احساس مادر بر روی فرش باشد گفت: «ازش خواستم از قیافه ایاز بگویم.»
مادر: «خوب، بعد.»

پدر: «می گفتم چیزی به یادم نمی آید. فقط چشم های کشیده اش را خوب می بینم که در هیکلی درشت و محو با صورتی مهتابی دم در مغازه ایستاده.»

هر دو با هم خندیدند. درست که به مادر نگاه می کردم، می دیدم شبیه پارچه های ایاز شده و پدری خیال نشسته بود و می خندید. پدر می گفت این دکترها دردت را نمی فهمند و پشت سر هم سیگار دود می کرد.

مادر حالش بدتر شده بود و مدام توی خواب هذیان می گفت. در این مواقع می رفتم کنارش و به کلماتی که از دهانش خارج می شد گوش می دادم اما سر در نمی آوردم چه می گوید. حتماً از دلدادگیش می گفت. صبح ها هم خیلی بی رمق بود و نمی توانست از رختخواب بیرون بیاید. دارو و غذایش را هر روز به موقع می دادم. همینطور که به او می رسیدم یادداشت هایی را هم برای «ماهو» می نوشتم. اگر می توانستید به جای صفحه مانیتور این ورق های چکنویس را ببینید، می دیدید که پشنگه های سوپ مثل فضله های خشک شده کبوترها، روی آنها را پوشانده.

شب ها پدر کنار درخت کاج حیاط می ایستاد و به سیگارش پک می زد و من بعضی مواقع سایه هایی را پشت درخت های بلند نارون می دیدم. بیشتر که دقت می کردم، به نظر ایاز بود که سعی می کرد

خطوط پیچ در پیچ می رفتم تا به انتهایش برسم. اما به آخر نمی رسیدم و بین خطوط گم می شدم. توی این هزارتوها می رفتم تا راهی پیدا کنم. هر جا می رفتم، صورت مادر جلویم می آمد که می خندید و می گفت ایاز.

وقتی توی این راهروها گم می شدم ایاز را می دیدم که کنار مغازه اش ایستاده، می ترسیدم به او نزدیک شوم. پارچه های ایاز طلسم می کند. مادر هم همینطور به دام افتاد.

توی مغازه و پشت ویتترین پر از نقش است و مشتری ها پشت به پشت صف بسته اند. می خواهم چیزی بگویم، ولی لب هایم تکان نمی خورد. اما آدم های جلوی مغازه ایاز برمی گردند، گویی صدایم را شنیده اند. همه شبیه هم هستند. به مغازه پشت می کنم و خودم را توی هزار توی لباس مادر می اندازم. از مغازه دور می شوم اما به هر جا نگاه می کنم نعشی می بینم که دمر افتاده و چهره اش مشخص نیست.

دلیم برای طرح زدن و کلاس تنگ شده اما می ترسم به دانشگاه برگردم. پیش آن بچه های بی استعداد که مثل خوره می روند توی سرم و فکر می کنند من نمی فهمم. از همان روزی که من را دیدند، سعی کردند ایده هایم را بدزدند. وقتی به من زل می زدند، می رفتند توی مُخم و همه چیز را تخلیه می کردند. هیچ راه فراری نداشتم و چیزی هم نم توانستم بگویم. اگر هم می خواستم، نمی شد.

آدم های عجیبی هستند، زبانشان را نمی فهمم. قیافه شان یک جورهایی است با آن چشم های کشیده و پوست مهتابی شان شبیه مشتری های ایاز هستند.

خیلی سعی کردم موضوع را به پدر بگویم، حالا یادم نیست اول او پرسید یا من گفتم. ولی به هر حال گفتم. اما او اینقدر مادر را دوست داشت که هیچ حرفی را علیه او باور نداشت. همان روز وقتی از لای در اتاق صحبتشان

این بو. کار هر روز صبحم است، عطرش برایم خمارشکن شده.

توی نوشته هایش خیلی راحت آدم های داستانش را محکوم و شکنجه می کند و می کشد. اوایل این مسئله برایم جدی نبود و به حساب تخیلش می گذاشتم. ولی بعدها دیدم نه مسئله خیلی جدیتر از این حرف ها است. انگار این آدم قبل از اینکه کاری را عملی کند اول آن را می نویسد و بعد بقیه ماجرا. البته کلماتش دیگر طعم شیرین گذشته را ندارد ولی من دوستش دارم، حتی الان که طعم خون می دهد.

حالا خودتان متن ها را بخوانید، می فهمید من چه می گویم. از وقتی که فردی بنام ایاز توی نوشته هایش پیدا شد، مسئله را جدی گرفتم. اینجا تاریخ و آدرس پست هایی را که باید بخوانید نوشته ام.

مثلا این چند خط را بخوانید:

«به هر طرف برمی گردم ایاز را می بینم که مشغول صحبت با مادر است. توی اتاق توی خیابان توی کلاس، ایاز همه جا هست حتی توی نقش پارچه ها و پرده اتاقم.»

هیچ کدام از حرف های این دختر حرف های خودش نیست. یکی به او دیکته می کند و می نویسد. اینطور که من فهمیدم او توسط ایاز تهدید شده، تحت فشار او می نویسد. می ترسم خیلی دیر شده باشد و ایاز بلایی سر این دختر آورده باشد. او توی خانه ای زندگی می کند که هیچ اختیاری از خود ندارد.

ایاز با حيله وارد خانه شده. البته اینها تنها حدسیات من است و ممکن است اوضاع از این بدتر باشد.

دیروز آخرین نوشته اش را خواندم. حس خوبی نداد. انگار یکی مجبورش می کند این کلمات را تایپ کند. نوشته هایش را مقایسه کنید. خیلی با نوشته های قبلی اش فرق دارد. یک جوهرهایی که ایاز نفهمد دارد به ما نشانی می دهد، گد می دهد. مثلاً روز اول که صفحه اش را دیدم خیلی ساده تر از اینی

اینطوری گره از کارش باز شود و من هم برگردم به حال و هوای همیشگی.

این روزها خورد و خوراکم معلوم نیست. سیگار که روشن می کنم تا وقتی خاکسترش به انتها نرسد، نمی فهمم. چای همینطور دست نخورده می ماند تا سرد شود. لبهایم خشکی زده و پوست پوست شده، دارم پوست می اندازم.

مادرم حیران است که چرا خودم را در اتاق حبس کرده ام. گاهی کنار چهار چوب در می ایستد و چیزهایی زیر لب زمزمه می کند. بعد به سه طرف فوت می کند و با چشمانی خیس اتاق را ترک می کند.

اینقدر سرکار نرفتم تا اخراجم کردند. حالا حتی از روی صندلی هم تکان نمی خورم. می ترسم پایم را روی نقش های فرش بگذارم، می ترسم دردشان بیاید و له شوند.

تابلوهای نقاشی را از روی دیوار پائین آورده ام. دیگر به مادر اجازه نمی دهم به اتاق بیاید. وقتی حواسش نیست دست روی نقوش دیوار می گذارد. یا پایش را روی نقش های فرش می کشد و آنها را می کشد. مدتی است اتاق را غبارروبی نکردم. گوشه های اتاق عنکبوت ها تار تنیده اند و با تارهایشان از این سمت دیوار به آن سمت می تازند. هر روز که می گذرد تارها بیشتر می شوند و من نقش های دیوار را از پشت این تارها می بینم. موهای بلند شده و بهم ریخته، ریش هایم را خیلی وقت است نزده ام. دیر به دیر حمام می روم، دیگر به لباس هایم توجهی نمی کنم. چند جای شلوار جینم پاره شده، نگذاشته ام مادر رفویشان کند. وقتی از خستگی روی صندلی خوابم می برد احساس می کنم ماهو آمده توی اتاقم. سایه اش می افتد رویم.

وقتی دست می کشم روی طرح های صفحه مونیاتور و داغ میشود انگشتانم، حس می کنم اینجاست درست نزدیکم و من نمی بینمش. بعد دستها را می کشم روی صورتم گویی توی باغی پرگل هستیم و مست

نمی دانم فایده ای دارد یا نه؟ می دانم، بعد از نوشتن این مطلب تا حدی وجدانم راحت می شود. باید افشاگری کنم. شاید اینطوری جلوی فاجعه را بگیرم. اگر می خواهید بدانید جریان چه بوده، باید نوشته ها را در وبلاگش بخوانید. اینجا روی واژه «ماهو» کلیک کنید، تا باز شود. البته ممکن است بعضی ها آن را نبینند، چون بیشتر مواقع صفحه دیده نمی شود و دسترسی به آن امکان پذیر نمی باشد. ماجرا را برای آنهایی که این دستنوشته ها را نخوانده اند، می نویسم.

توی گشت و گذارهایی که در این دنیای مجازی داشتیم، گاهی به این وبلاگ سر می زدم. چیزی که برای اولین بار برایم جلب توجه کرد، نقش های اسلیمی بود. طوری که من فکر کردم با یک نقاش مثل خودم طرف هستیم، اما بعدها فهمیدم او نویسنده ای نقاش است نه فقط نقاش یا هر چیز دیگری.

نقش های زیبایی را کنار هم چیده بود. حتی توی قسمت متنش هم گاهی به جای نوشته چند طرح می گذاشت. بدجور سرکار بودم. همین باعث شده بود که هر وقت وارد این دنیا می شوم به او هم سری بزنم. یک جوهرهایی به این طرح ها وابسته شده بودم. توی طرح ها دختری می دیدم زیبا، شما که غریبه نیستید اعتراف می کنم که عاشقش شدم. نخندید، مگر تا حالا عاشق یک صدای زیبا نشدید بدون اینکه صاحبش را بشناسید؟ مدت مدیدی است که نوشته هایش را می خوانم و با طرح هایش زندگی می کنم، زندگی که چه عرض کنم، من غرق در نقش هایش هستم. همزمان با این عشق یک چیزی توی اتاقم ریشه گرفت و رشد کرد.

مادر نگرانم است. هر هفته می رود امامزاده. هر دفعه چند نوار سبز رنگ با خودش می آورد و می بندد به منم. بعد از رفتنش گره را باز می کنم و نوارها را گره می زنم به سیم هایی که وصلند به مانیتور. این سبزی ها می روند تا برسند به صفحه، شاید





از وجودم ریشه‌هایی پیچ در پیچ در می‌آید. همه چیز را با آنها به طرف خودم می‌کشم. احساس می‌کنم پُر شدم. دست می‌کشم روی برجستگی‌های سرم. نقشه‌ای اسلیمی آمده پائین تا نوک پاهایم. هر روز که از ماندنم می‌گذرد، نقش‌ها برجسته‌تر می‌شوند. این برآمدگی‌ها زده بیرون. تا چند وقت دیگر چیزی از من باقی نخواهد ماند.

بین این برآمدگی‌ها، حروف ماهو گیر کرده. با ناخن‌های بلندم سعی می‌کنم حروف را بیرون بکشم، نمی‌شود.

آسمان مهتابی است یا فکر می‌کنم مهتاب شده، شاید خورشید است و ماهو می‌خواهد مهتابی ببیند.

شاخه‌های پیچیده در بدنم جدا می‌شوند و می‌روند توی فضا و چرخ می‌زنند و می‌چسبند به دیوار. تجزیه می‌شوم.

ماهو که بیدار می‌شود، صدا می‌زند ایاز. نقش‌ها می‌آیند و به من می‌چسبند. بالای سر ماهو، روی ذهنش راه می‌روم. همه چیز از من جدا می‌شود. خودم نیستم همانی می‌شوم که او می‌خواهد.

کنار مادر می‌نشیند و پودر سفید را درون غذایش هم می‌زند. این سم‌ها خیلی قوی هستند. ماهو مجبورم می‌کند مادرش را به زیر زمین بکشم. نمی‌خواهم اینکار را بکنم، ولی مطیع امرش هستم.

در همه این اوضاع و احوال من چشمانم

گونه صدایم زده بود. لحنش طوری بود که نتوانستم مقاومت کنم. سریع خودم را به او رساندم.

پشت رایانه نشسته بود و می‌نوشت. موهای پرکلاغیش را دورش ریخته بود. دنبال صورتش گشتم، پیدا نکردم. فقط انگشتانش را دیدم که از بین موها بیرون زده و با حرکاتی نرم و موزون کلیدها را فشار می‌دهد.

وقتی در حال نوشتن است خودم را می‌اندازم رویش و می‌پوشانمش. نفسش سنگین می‌شود و ضرباهنگ انگشتانش بر روی کلیدهای کیبرد سریع و سریعتر می‌شود. توی گوشش زمزمه می‌کنم، مرا بنویس.

یادم نمی‌آید، قبلاً کجا بودم. بودم یا نبودم؟

چقدر خوب است که ماهو می‌خواهد. وقتی خوابیده، می‌توانم مال خودم باشم. آن وقت در زمین فرو می‌روم و از دید چشم‌های دیوار محوم می‌شوم. چیزهایی من را می‌کشند توی خاک. وقتی همینطور فرو می‌روم چشمانم را خیره به دانه‌های خاک می‌دوزم. همه چیز پیدا است. حالا می‌فهمم، وقتی برای اولین بار صدایم کرد کجا بودم و چکار می‌کردم.

بود که الان می‌بینم. ولی روز به روز طرح‌ها را بیشتر کرد. توی هفته گذشته نقش‌ها از پس زمینه به داخل متن‌ها نفوذ کرد. مثل ریشه‌هایی شده‌اند که دارند او را می‌بلعند. این نظر من است هر چه باشد یک نگارگر عاشقم و زبان این طرح‌ها را بهتر می‌فهمم. شاید پیش خودتان فکر کنید که توی این مدت چرا تماسی با او نگرفتم. راستش را بخواهید قسمت نظرخواهی‌اش را بسته و از طریق ایمیل هم بارها اقدام کردم ولی هیچ جوابی نیامد. می‌خواهید شما هم امتحان کنید. ولی من فکر می‌کنم برای این کارها وقت نداریم.

دوست دارم با کسی حرف بزنم. مادر دیگر به من سر نمی‌زند. با تقه‌ای که به در می‌خورد، می‌فهمم غذایم را پشت در گذاشته. وقتی در را باز می‌کنم کسی توی حال نیست. به جای این آویزهای زیبا که از بالای چهار چوب در آویزان می‌کنند، برایم جگری پر آب آویزان کرده. دستم را به دلمه‌های خون خشکیده بر آن می‌زنم. دور خودش می‌چرخد و می‌خورد به نوارهای سبزی که مادر به در دخیل بسته. سبزه‌ها، قرمز می‌شوند. بدون اینکه سینی‌ها را بردارم، در را می‌بندم. نور اتاق کم و زیاد می‌شود. دیگر نمی‌توانم بنویسم، چیزی من را با خود می‌کشد. می‌نشینم روی فرش. طرح‌های بیرون زده از فرش دورم می‌پیچد. سردم می‌شود، تنم یخ می‌زند. چیزی لُزج از نقش‌ها پائین می‌ریزد. طوری که همه‌خانه را می‌پوشاند. صورتی محو با چشمانی عمودی در زمینه‌ای قرمز به من زُل می‌زند. می‌خواهم دقیقتر ببینمش که در هوا محو می‌شود. پاهایی سنگین و گرد فشار می‌آوردند روی تنم. بیشتر فرو می‌روم. صدای زوزه سگی ولگرد توی باد می‌پیچد. به صدا گوش می‌دهم. کسی فریاد می‌زند ایاز، ایاز، ایاز.

روایت سوم: ایاز

وقتی برای اولین بار صدایم زد، آسمان زیر پایم خاکستری شد. تا حالا کسی این



بین آسمان و زمین می چرخد و دنبال خودم هستم. آدمیزاد بد موجودی است.

ماهو موقع نقش زدن به من زل می زند و قلمش روی کاغذ حرکت می کند. قبل از اینکه نوک قلمش را روی کاغذ بگذارد، می دانم چه می خواهد، بکشد. طرح ها از من بیرون می آید و روی ورق ها پخش می شود. کم کم دارم به این جا عادت می کنم، دارم مثل خودش می شوم. نمی خواهم ماهو کس دیگری را صدا کند. می خواهم فقط خودم باشم. بیرون آدم های زیادی هستند که توی خانه ها خودشان را پنهان کرده اند و نقش می زنند. ولی هر چقدر صدا می زنند، کسی پیش آنها نمی رود.

صدایشان اینقدر قوی نیست که کسی از ما را به طرف خودشان جلب کنند. دارم به ماهو و عادت ها و خواسته هایش خو می گیرم. دیروز ماهو دستش را کرده بود توی صفحه مونیتر، گویی مونیتر داشت او را می بلعید.

ماهو، من. بی اختیارم.

حالا که مادر از بین رفته و کارش با من تمام شده، بین واقعیت و خیال رهایی کرده. پشتم همه چیز تاریک است و جلویم این نقش های پیچ در پیچ. به پنجره نگاه می کنم. صداهایی سیاه و خاموش از پنجره بالا می آیند و آن را پر می کنند. می خواهند من را با خودشان ببرند، می چسبم به دیوار و جزئی از دیوار می شوم.

به دادش رسیدم. آدم های زیادی توی رایانه هستند. همه در حال صدا زدن. ماهو فکر می کند من توی رایانه نفوذ کرده ام و دارم صفر و یک ها را جا به جا می کنم. دستش را می گیرم. از اعماق کامپیوتر می کشم بیرون. جلوی من ایستم تا مرا ببیند. حالش خوب نیست چشم های لاجوردیش را به من دوخته ولی من را نمی بیند. شاید من ماهو هستم یا



چلوکبابی کسری

کبابهای خوشمزه ما شما را به یاد کبابهای شاه عبدالعظیم می اندازد



Kasra Persian Grill

با مدیریت مرتضی افشار

با سابقه چندین نسل در تهیه کباب در ایران

آماده پذیرائی ایرانیان عزیز در محیطی گرم و خانوادگی می باشد

طعم واقعی کباب داغ، نان داغ تنها در رستوران کسری

سرویس کیتترینگ برای جشنها و میهمانیهای شما، حمل غذا

به محل کار و منازل با مناسبترین قیمت

تعدادی Waiter و کمک آشپز استخدام میشود

713-975-1810

9741 Westheimer, Houston, Tx 77042



اجاره

با مناسب ترین قیمت

واقع در بهترین منطقه هوستون
Between Briar Forest and Gessner
(Briar Grove Park)

۲ کارآزده بسیار شیک

۴ خوابه استخر

\$ ۲۸۵۰ ماهانه

زمان تماس از April, 18th (713) 429 3553

FARMERS INSURANCE GROUP
Symbol of Superior Service

Samavati Insurance Agency

شعله سماواتی
مشاور صدیق شما در امور بیمه

• ماشین • منزل • تجاری • عمر

Tel: 281-999-9990 Fax: 281-763-2635

11511 Katy Freeway #530 Houston, TX 77079
samavati@sbcglobal.net

AHM

Air Conditioning, Heating & Mechanical Services
COMMERCIAL • RESIDENTIAL • INDUSTRIAL

**کولر و تهویه مطبوع
فروش، تعمیر و نصب**

FREE ESTIMATE on NEW EQUIPMENT! شاهپور معتضدیان

پاسخگوی سریع - کار خوب - قیمت مناسب

Emergency Service Available
Licensed - EPA Certified - Insured Contractor
TA CLB017158C
(281) 235-6305

ABC

نصب، سرویس و Inspection کپسول ها
سیستم های آتش نشانی رستوران ها
واحد های تجاری صنعتی مسکونی
کپسول های مطمئن و ارزان را از ما بخرید
احترام، خوش قولی، سرویس برتر، قیمت مناسب
اصول کار ما هستند

ABC Fire Fighting Equipment

به مدیریت پرویز مینوئی

713 - 952-7233
713 - 952-SAFE